

## شیده لالمی معمار کلمات بود



عبدالرسول وصال

مدیر مسئول پیشین روزنامه شهروند

آنچه مرگ به ما می‌آموزد چگونه زندگی کردن است. راستی اگر مرگ نبود آیا یک لحظه می‌توانستیم درباره زندگی و شور آن فکر کنیم؟ درون مایه زندگی، آتش مرگ است و شور امید به ماندن و بقای بیشتر را در آدمیان زنده نگه می‌دارد. مرگ به انسان، خیلی خوب می‌فهماند که مدت کوتاهی در اختیار داری تا هر آنچه می‌خواهی بسازی. مرگ، ما را در یک ماراتن پرشتاب و جذاب برای زندگی بهتر و موفق ترهنمون می‌نماید. آدم‌هایی که درک صحیحی از مرگ دارند خوب می‌فهمند که چگونه باید زندگی کنند و هنگامی که خوب زندگی می‌کنند شیدای مرگ می‌شوند. در یک دوره کوتاه هر آنچه باید تسخیر می‌کنند و راه صد ساله را یک شبه طی می‌نمایند. شور و آمیدی که خانم «شیده لالمی» برای زیستن داشت و همه دوستان و همکارانش به این خصیصه شهادت دادند رکن اصلی فهم او از داستان مرگ بود. او قبل از مردن به استقبال مرگ رفت و با اشتیاق همانگونه که زندگی را در آغوش داشت مرگ را در آغوش گرفت. از دوره‌ای که در روزنامه ایران همکار بودیم تا روزگاری که در شهروند با او کار می‌کردم همیشه تصویر مرگ و زندگی را از او آموختم. او معمار گزارش‌های ناب اجتماعی بود برای خبرنگاران زمان خویش و آینده. او گاهی سناریوی گزارش برای دیگر خبرنگاران می‌نوشت و آنان را در عرصه تولید گزارش می‌فرستاد. قلم و شخصیت او با هم گره خورده بود و از آن جمله معمار گزارش ماندگار «گور خواب‌ها» که واژه آن را به وسیله خودش خلق کرده بود و دنیایی را با آن گزارش لرزانید. خدایش رحمت کند.

...

## انگار مسخ و بی‌حس شده‌ایم



کسری نوری

سر دبیر پیشین روزنامه شهروند

زندگی با تلخکامی و شنیدن اخبار ناگوار در این روزها؛ یک اتفاق نیست. واقعیتی جاری است که به سبک زندگی مان تبدیل شده. خبر کوچ شیده لالمی هم بخشی از واقعیت شوم این روزهایمان بود. برای ایستادگی و گذر از روزهای سیاه و سربی، اعتماد به نفس حیرت‌انگیزی پیدا کرده‌ایم.

خبر بد پشت خبر بد؛ و ما همچنان ایستاده‌ایم! این ایستادگی اما خیلی وقت‌ها از سرباوری به یادش شکیبایی نیست، انگار مسخ و بی‌حس شده‌ایم؛ از بس مشت روزگار به سرو صورت مان خورده است.

کاش بغض مان بتکرد و درد را فریاد بزیم. کاش مثل قدیم‌ها وقتی کسی را از دست می‌دهیم، بتوانیم ناب عزاداری کنیم. کاش این قدر خبرهای بد پشت سر هم نباید تا عادت نکنیم به این عادت لعنتی.

...

## آخرین بار به شما نمی‌آید خانم لالمی!



پیمان مقدم

روزنامه نگار

۱- آخرین بار که دیدمش برای خدا حافظی بود. گفتم که از روزنامه می‌روم و از مطبوعات. گفتم که بی‌روحیه و بی‌انگیزه‌تر از آن هستم که بمانم. باطنین خاص و فراموش نشدنی صدایش گفت که زود است برای ناامید شدن؛ حیفاست که از تلاش دست بکشیم. بله زود بود برای دست کشیدن از این دنیا خانم لالمی! هرچه قدر که روزنامه‌ها مرده باشند، هر قدر روزنامه‌نگاری مستقل و حرفه‌ای در کما باشد و هرچه قدر تنفس در این شهر سخت باشد. حیفا از شما بود با آنهمه انگیزه و استعداد و انرژی...

۲- اولین بار سال‌ها قبل اسمش را در یکی از روزنامه‌ها پای گزارشی خوانده بودم. روایتی از زنان سرپرست خانه‌وار بود و سخت جانی‌شان. از شیوه نگارش و شکافتن ماجرا لذت برده بودم. اینکه همکاری چنین بامسئولیت و دقیق پای کار باشد و پایه‌پای سوزش‌اش به دل معرکه رفته باشد. روزنامه‌نگاری در هر روزگاری الگو لازم دارد؛ نمونه، نشانه و خانم لالمی در عصر روزمرگی حرفه ما یک نشانه و راهنما بود. حیفا از همه چیزهایی که می‌شد برای نسل‌های بعد به یادگار بگذارد...

۳- نمی‌دانم چندمین بار بود که در «شهروند» دیدمش. همکار شدیم و با یک بغل پیشنهاد و راهکار و خلاقیت آمد که «کار» کند. پیشنهاد هایش دست اول بود و گزارش هایش کامل و جامع. هر وقت او دست پرمی‌آمد فدایش تیتریک «شهروند» در فضای مجازی دست به دست می‌گشت. گزارش جالب «شهروند» به قلم شیده لالمی...

۴- یک باری بود که به شوخی گفتم صدای شما خاص و شنیدنی است؛ کاش مجری خبری گوینده رادیو می‌شدید. بعد از یکی از همان قهقهه‌های معروفش که پراز زندگی بود گفت زیاد به من گفته‌اند اما آنجا مجبورم چیزی را بخوانم که برابرم نوشته‌اند؛ نمی‌آرد. راست می‌گفت! حیفا از شیده لالمی بود که نچرخد و نبیند و روایت نکند...

۵- گزارشی از او خواندم درباره سکوت روزنامه‌ها در ماجرای اعتراضات سال ۹۸. نمی‌دانم برای کجا تهیه‌اش کرده بود اما در شبکه‌های اجتماعی دست به دست می‌گشت و انگار دل خیلی‌ها را خنک کرده بود که بالاخره یکی از دل‌رخوت اهل قلم پیدا شده که هشدار بدهد این سکوت و خمودگی زیننده ما نیست. ما برای هدف دیگری سراز این حرفه در آورده‌ایم. چند بار می‌خواستیم تماس بگیرم و از او قدر دانی کنم. نمی‌دانم چرا هر بار موکولش کردم به بارد دیگری. البته که باورکردنی نبود که شاید این تماس آخرین بار باشد، آخرین مکالمه، آخرین هم‌کلامی... چاره چیست؟ اصلا هیچ جوره آخرین بار به شما نمی‌آید خانم لالمی...



عکس: سعید غلامحسینی

## شیده یک «نهاد» بود...

جانش را به لبش می‌رساند تا اندکی از آگاهی‌اش را به گوش سایر شهروندان برساند. خسته می‌شود، آنقدر که گاهی در تنهایی‌اش دستش را روی شانه خودش می‌گذارد و می‌ایستد و کمی هم برای چیزهایی که دیده است، گریه می‌کند و تمام دلخوشی‌اش می‌شود اینکه آدم‌های شهر، هرچند اندک در «دانستن» او شریک شوند و باری از زوی دوش درد بردارند. این آدمی که تصور کرده‌اید در روزگار مازوت، آدم‌های آهنی، ناکارآمدی و بی‌دغدگی تنها یک نام دارد که آن هم انسان است و تنها یک «شدن» را به رخ می‌کشد و آن هم انسانیت است. شیده لالمی را هم وقتی ساده کنیم، فقط می‌شود در مورد او گفت که جای خالی‌اش، فقدان یک انسان را نشان می‌دهد که بی‌شک خاطره تلخ پرکشیدنش هرگز فراموش نخواهد شد. ما امروز یک انسان را از دست داده‌ایم که آموخته بود می‌شود عاشقانه هم زندگی کرد و عشق را روی دست گرفت، به خیابان آمد و میان همسایه‌های شهروندی بی‌دریغ تقسیمش کرد. معتقدم که حتی باید این واقعیت را کمی فراتر برد و گفت که ما یک «نهاد» را از دست داده‌ایم. آدم‌هایی که دغدغه را فراموش نکرده‌اند و جان را تقسیم می‌کنند و عاشق می‌شوند، عاشق همه آدم‌هایی که زنده‌اند و تلاش می‌کنند تا «زندگی خوب» نام کوچک همه مردم باشد، یک نهاد شده‌اند. شیده لالمی که امروز اینجا نیست، یک نهاد را از ما گرفته است که می‌توانست برای سرزمین مادری و اشک‌های درون دلش، مرحمی از روشنائی باشد. به مردم، به شما، به خودم و به همکاران روزنامه بنویسیم و به همه آنهایی که می‌دانند انسان بودن چه دشوار است و راز انسان شدن را بی‌پروایی در عشق ورزیدن دانسته‌اند، فقدان شیده را تسلیت می‌گویم. ما در عصر آدم‌هایی که هم نمی‌دانند، هم نمی‌توانند و هم پراز تکلمه‌هایی از منیت هستند، انسانی را از دست دادیم که هم می‌دانست، هم می‌توانست و هم خالی از چرک‌واره‌های منیت بود. شیده لالمی! دمت گرم و یادت سبز باد که انسان بودی و آرام سر بر شانه‌های آدمیت نهادی و رفتی تا بیکران آبی رفتی که نامت بارش باشد...

نامت شده است باران

چون گریستم‌ات

اندوه تو را چگونه باور کنم باران!

هنوز درد سادگی هایت

به خاطرات من لبخند می‌زند

چقدر سخت است که باید بلند شوم

و برای زمستان پیراهنی مشکلی بیاورم

## ای کاش آرام باشی شیده جان



ماهدی فغریان

روزنامه نگار

شیده مهربان بود. از آن انسان‌هایی که نظیرشان در این روزهای سیاه خیلی کم پیدا می‌شود. آدمی که بی‌دریغ محبت می‌کرد. هنوز او را ندیده بودم وقتی هدیه جذاب و پرعشقش برای تبریک عروسی به دستم رسید. سیدی بزرگ که به زیباترین شکل ممکن تزیین شده بود. آنقدر هدیه‌های ریزو درشت درویش بود که من را شوکه کرد، این می‌تواند از طرف چه کسی باشد. کسی که هرگز من را ندیده؟؟ مگر می‌شود آن قدر مهربان بود.

اولین باری که قدم به تحریریه روزنامه شهروند گذاشتم، چهره‌های زیادی برای آشنا بودند؛ از قبل دوستان خوبی که می‌شناختمشان. اما یک چهره تازه وارد با چشمانی عمیق و عجیب نزدیکم آمد خودش را معرفی کرد من شیده لالمی هستم. گرم در آغوشم گرفت و من فهمیدم فرستنده آن هدیه زیبا او بوده.

نگاهش جور خاصی به دل می‌نشست، آن قدر گرم و صمیمی بود انگار که هزارساله با هم دوستیم. نمیدانم چشمانش سبز بود یا آبی، اما هرچه بود برق خاصی داشت. وقتی می‌خندید، آن چشم‌ها هم می‌خندید بی‌دریغ.

در اولین برخوردش پرسید چرا بچه‌دار نمی‌شوی و من خبر حضور پسر من را اولین نفر در تحریریه به او دادم. کسی که تازه شناخته بودمش و انگار که دنیایی رفاقت پشت دلمان بود.

چنان نگاهش از شنیدن این خبر شاد شد که تا عمو وجودم نشست. چندماه بعد از سفر که آمد، برای پرسندیده من کلی هدیه آورد. این بار می‌دانستم او چقدر مهربان است.

زمانی که بیکار بودم و مطبوعات را کنار گذاشته بودم، با ایده‌ای خلاقانه و جذاب سراغم آمد. اصلا فکرش را نمی‌کردم من را به عنوان عضو ثابت تحریریه مجله تازه تأسیس خودش انتخاب کند.

چقدر با شور و حرارت همراه سوزو میداد و من با چه عشقی برایش می‌نوشتم. نه خسته می‌شدم، نه کم حوصله. عاشق کارکردن با شیده بودم.

با اینکه عمر آن مجله خیلی کوتاه بود اما همان چندماه بهترین تجربه کاری من بود برای همیشه.

هنوز کارت خبرنگاری‌اش در کیفم همراهم هست. نمیدانم چرا ولی حس عجیبی به آن مجله داشتم به خاطر مهربانی شیده...

چندی پیش مجله را اتفاقی ورق زدم و به شکل عجیبی با خواندن مطلب خودم اشک می‌ریختم.

نمیدانم برای تمام شدن آن تجربه خاص بود یا دل‌تنگ کسی بودم که مدتی بود خبری از او نداشتم.

وقتی دیروز خبر وحشتناک نبودنش ناگهان بر سرم مثل آوار خراب شد، نمی‌توانستم نگاهش، خنده‌هایش، صدایش و محبتش را مرور نکنم. انگار پیش از رفتنش برایش گریه کرده بودم.

شیده مهربان بود، آن قدر که نبودنش قطعا ضربه عمیقی به حجم مهربان بودن زمین می‌زند.

حالا چگونه باور کنم آن همه مهربانی، عشق بی‌دریغ، خلاقیت و خنده‌ها زیر خوارها خاک خوابیده؟؟

مگر می‌شود گاز بتواند آن صدای خنده را ساکت کند؟ مگر می‌تواند آن چشم‌های زیبا دیگر باز نشود...

امروز بر سر مزارش نرفتم، چون نمی‌خواستم باور کنم آن همه مهربانی زیر کوهی از خاک آرام گرفته.

می‌خواستم آخرین تصویرم از شیده همان نگاه و خنده و چشمان زیبا باشد. حالا واقعا شیده با آن همه مهربانی زیر خاک آرام گرفته؟؟ ای کاش آرام باشی شیده جانم... سفرت بخیر.